



داستان

کلیه ژورنل

یک کار جالب

یک روز موموشی زمین خورد و پایش درد گرفت. مامان موشه پایش را باندپیچی کرد. موموشی پرسید: «الآن خوب می شود؟»

مامان موشی گفت: «اووه! نه به این زودی! باید کمی صبر کنی موموشی.»

موموشی بی صدا گوشه‌ای نشست. مامان موشه پرسید: «چرا این قدر ناراحتی موموشی؟»

موموشی گفت: «من دیگر هیچ کار نمی توانم بکنم. نمی توانم بدوم. نمی توانم توپ بازی کنم.

نمی توانم به خانه‌ی ننه موشه بروم...»

مامان موشه پرسید: «هنوز می توانی فکر کنی؟»

موموشی سر تکان داد. مامان موشه گفت: «پس کمی فکر کن. شاید یک کار جالب پیدا کنی.»

موموشی کمی فکر کرد. هنوز می توانست نقاشی کند، گل بازی کند، فندق بازی کند. ولی

حوصله‌اش را نداشت. به مامان موشه گفت: «تو با من بازی کن.»

مامان موشه گفت: «من حالا کار دارم. خودت یک کاری پیدا کن.» و رفت دنبال کارش.

مدتی گذشت. یک دفعه مامان موشه با خودش گفت: «چرا موموشی آن قدر ساکت است؟ چرا

صدایش نمی آید؟»

مامان موشه زود به اتاق برگشت. فریاد زد: «وای! چه کار کردی موموشی؟»

موموشی گفت: «دیدم فکر کردم و یک کار جالب پیدا کردم.»

موموشی با پای باندپیچی شده‌اش، یک عروسک ساخته بود؛ یک عروسک موشی. از

پرده هم، دو گوش برایش قیچی کرده بود. با دکمه‌های لباسش هم، دو چشم

برایش چسبانده بود. به مامان موشه گفت: «حالا باید چیزی پیدا

تصویرگر: نسیم خواجه‌سوی

شماره ۳
نیا ۱۳۹۰

۲۲

آذرا ۱۳۹۰

کنم تا دماغش بشود. تازه سبیل هم
می خواهد.»
مامان موشه گفت: «وای نه!» بعد آه کشید و
گفت: «ببین پایت حالا خوب نشده؟»
موموشی خندید و گفت: «اوووه! نه به این
زودی! باید کمی صبر کنی مامانی.»

